

انگورتاک

عبدالرحمان پژواک

"انگورتاک" نام دهیست در "ننگرهار" که جز نام، زیبایی دیگری ندارد.

در کشوری ویران که نشان آبادی ناپدید است هرده چون ده دیگر است. قلعه‌ای چند فرسوده و ویران، خانه‌ای چند پست و کوچک با دیوارهای ریخته که جز روزنی راهی برای هوا و آفتاب در آن نیست در میان کشتهای هموار، فصلهای زرد و ناتوان و چارپایان لاغر. دیدن اینگونه ده برای چشم انسان جز ادبار و افسردگی چه خواهد داشت؟

باز هم در "انگورتاک" جوی خروشان که نزدیک آن از دل کوه بدامن صحرا می‌شتابد، با چند باغ کوچک، درختان میوه و تاکهای پیچیده که از زیر این درختان تا فراز آن برآمده اند از زیبا و گاهی فریبنده چندان دور نمی‌نماید. "سرخرو" که با آب های گل‌آلود خویش از کنار آن می‌گذرد بدان می‌ماند که قامت "سیاه کوه" زخم خورده و خون آن پیکر عظیم به تندی بسوی دهکده و از آنجا به صحرا روان شده باشد.

درینجا بود که در روزگار جوانی عواطفی شگرف به من دست داد که تا کنون از یاد آن اندوهی ژرف بر من چیره می‌گردد. اندوهی که گذشته از آن فارغ است ولی "حال" و "آینده" نمی‌تواند از بیم آن ایمن باشد.

نزدیک دریا کلبه کوچکی در یک باغ میوه ساخته بودند که شاید صدسال یا بیشتر بر آن گذشته باشد. در سقف آن روزنی بود که در بهار درکناره‌های آن سبزه می‌روئید، در تموز خشک می‌شد. ازین روزن در زمستان دود، آتشیهای زمستانی را با ابرهای آسمان می‌آمیخت. دروازه آن نه همه بسته و نه همه باز می‌گردید، چون چهارچوب آن فرسوده بود. تیرهای سقف آن از دوده سیاه چنان می‌نمود که گفتی پارچه‌های سیاه رنگی را از آن آویخته باشند.

زمین "انگورتاک" نم دارد. مانند همه جای که انسان در آن بدرستی زندگی نمی‌کند رهایشگاه آسوده‌ای برای خزندگان است. در هر گوشه کاروانهای مور، پشه، مگس و انبوه زنبور دیده می‌شود، غنل، مار و گژدم آن به شمار نمی‌آید.

در آن تابستان که هوا "سرخرو" گرم بود به گردش رفته و از راه "کلاله" به "باغبانی" دهکده پدری خود باز می‌گشتم و باید از "انگورتاک" می‌گذشتم. بر سر راه زن پیری را در جلو باغ و خانه وی یافتم. تشنه بودم، فرودم آمد و از وی آب خواستم. با فروتنی و مهربانی مرا مهمان کرد و در جامی گلین آب زلالی به من داد که می‌پندارم آنرا همین دم نوشیده‌ام و برای ابد تشنگی مرا فرو خواهد نشاند.

درین دهکده‌های ویران آنچه جاوید آباد است، روح سرمد ودل جاودان مردم آن است که در برابر همه چیزهای خراب‌کننده، سلامت و بزرگی خود را نگهداشته اند. این مردم به نمایشگاه ستوده‌ای می‌مانند که در بادیه‌های پهناور و در ویرانی‌های بیکران مادی بروی ستونهای جاوید روحی ایستاده و پاینده اند.

اگر این گفته درست نباشد آن را دروغی پندارید که زاده عواطف من است زیرا من آنها را دوست دارم. هیچ چشم محبت نمی‌تواند ایشان را جز بدینسان ببیند.

من حاضرم با این "دوست داشتن" آزار بکشم و هرآزاری را پاداش پندارم که دلی که مردم خود را دوست دارد، آرزومند آن است.

از نگاه پیرزن اندوه شگافنده‌ای می‌جست که تیر آن راست در چشم نگرنده فرو می‌رفت؛ در سایه درخت او نشستم آب او را نوشیدم. از زندگی وی پرسیدم، به شکری سخن گفت که پنداشتم خواسته‌های دل وی همگان برآورده است. با آنکه شکر می‌گفت، چنان می‌نمود که دیگر نمی‌خواست با اینهمه خواسته‌های برآورده زندگی کند، زیرا چیزی را از دست داده بود.

گفت: فرزندی داشت، جوان و نیرومند بود. دوسال پیش او را ترک و رفته بود سپاهی شود. سه روز پیشتر بازگشته چشم پدر و مادر را روشن کرده و از خستگی چراغ تیل را خموش ساخته بود که بخوابد. در تاریکی همان شب مرده بود، او را گزدم گزیده بود.

اکنون بیست و هفت سال از آن روز می‌گذرد.

در آن روز زود سوار شدم و "انگورتاک" را ترک کردم. اندوه من فراوان بود از آنچه مانند آن را چندین بار شنیده بودم. اکنون پس از همه این سالها این اندوه بزرگتر و فراوان‌تر می‌شود.

آرزو می‌کنم روزی را ببینم که این مردم در زندگی، این جنگی که در آن بهتر و قویتر می‌زید و بدتر و ناتوان‌تر از میان می‌رود، بهتر و تواناتر از خزندگان باشند.

آن جوان که در زندگی از وی امید پاسبانی از خانه و خاک وی می‌رفت در حقیقت از گزدم‌ها و مارهای این خانه و این خاک پاسبانی می‌کرد که بهتر و تواناتر از وی زندگی می‌کردند.

انگورتاک "آن روز" از انگورتاک "امروز" فرقی ندارد.

آیا "عواطف" آنروز من از "افکار" امروز من فرقی دارند؟

عبدالرحمان پژواک - افغانستان